

چند نکته درباره کتاب «رادیو هنوز یک راز بود»

۴ برگ خاطره بازی باراديو

سال‌ها قبل و زمانی که هنوز شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی این قدر متنوع و البته در دسترس نشده بود، رادیو برای خیلی‌هایمان دست‌نیافتنی بود. انگار وسیله اتصال بزرگسالان به دنیای بیرون از خانه بود که حق این را نداشتیم دست به آن ببریم. آن‌طور که محمد کشاورز در کتاب «رادیو هنوز یک راز بود» می‌نویسد، آن زمان رادیو برای خیلی‌هایمان راز و رمز خاص خود را داشت. روایتی که کشاورز در یکی از جستارهای کتاب نوشته، به حال و هوای خیلی‌هایمان در آن روزها نزدیک است. رادیو هنوز یک راز بود، روایت‌هایی درباره کتاب و نوشتن است که محمد کشاورز نوشته و نشر چشمه آن را منتشر کرده است. کشاورز در قامت نویسنده، خاطرات قدیم خود از کتاب و نوشتن را در قالب ۹ جستار، به رشته تحریر درآورده است. البته برخلاف دیگر مجموعه جستارهای این ناشر که گاهی رنگ و بوی برجسته کردن یک نویسنده را دارد، جستارهای کشاورز از خاطرات دست‌اول و جذاب یک نویسنده زاده دهه ۳۰ است که همه خاطره‌بازان باراديو را با خود همراه می‌کند. آنچه در این مطلب به آن اشاره شده، بیشتر مربوط به یکی از این جستارهاست که خاطراتی از رادیو را در روزگاری روایت کرده که هنوز راز به حساب می‌آمد و پیچ و خم موج‌های آن، به منزله دریچه ورود به دنیایمان بود.

سپیده اشرفی

روزنامه‌نگار

نوشین مجلسی

سردبیر
قاصد کوچک



جدایی والدین از فرزندشان و قصه جست‌وجو و رسیدن دوباره آنان به گمشده‌شان بارها روایت شده است. «آوای باران» هم یکی از همین قصه‌هاست که در جزئیات و با افزودن داستانک‌های دیگر به خط اصلی روایت سعی کرده است فضای متفاوتی از آنچه بیننده از ماجراهای این چنینی انتظار دارد، ایجاد کند. این مجموعه به قلم علیرضا کاظمی‌پور و سعید جلالی و با کارگردانی حسین سهیلی‌زاده به تازگی از آی فیلم بازپخش شد.

ماجرای این قرار است: باران، دختر یک تاجر دارو در غیاب پدر و با بدبختی‌های یکی از نزدیکانش گم و به دام باندی که از کودکان برای خلاف و گدایی سود می‌برد، گرفتار می‌شود. پدر او بعد از ۲۰ سال و پس از فهم حقیقت در پی دخترش می‌رود؛ دختری که حال و روز امروزش هیچ شباهتی به نازپروردگی دیروزش ندارد اما در همین منجلابی که اسیر شده با تمام جان سعی دارد سلامت خود را حفظ کند و از کودکان دیگری که در آینده نزدیک به سرنوشت او دچار می‌شوند، محافظت کند.

آوای باران مجموعه پربازگویی است. از بازیگران جوانی چون آزاده زارعی در نقش باران و نیلوفر پارسا در نقش بیتا که در آن زمان کمتر برای مخاطب شناخته شده بودند بگیر تا بازیگران آشنایی مثل سام درخشانی، الهام چرخنده، حمیدرضا پگاه و ثریا قاسمی. یکی از بازیگران این سریال که اغلب در ایفای نقش هایش در سینما و تلویزیون خوش درخشیده، مهران احمدی است. او در اینجانب نقش شکیب، سردسته باند کودکان کار را بازی می‌کند. احمدی با تعریف لحن تازه برای این شخصیت و تغییر در میمیک صورت خود قصد دارد با نمایش جزئیات فیزیکی و ویژگی‌های ظاهری متفاوت به این شخصیت هویت دهد و با خلق تمایز، او را در ذهن مخاطب ماندگار سازد اما حاصل کارش با اغراق توأم می‌شود و بر قامتش نمی‌نشیند.

از این‌رو بیننده هر آن منتظر است که لب‌های برجیده، صدای گیر کرده در گلو و چشمان نیمه‌بسته شکیب به حالت عادی بازگردد. غیر از شکیب در میان نقش‌های خاکستری و منفی سریال، زیور با بازی الهام چرخنده یک خانم تاردی به تمام معناست. او به خوبی از پس این نقش برآمده و باورپذیر زنی منفعت‌طلب را که با ثروت بادآورده دیگری تازه به دوران فرمانروایی رسیده است را ایفا می‌کند.

آوای باران در پایان‌بندی اما به دام یک پایان خوش از پیش تعیین شده می‌افتد و با شیوه‌ای همچون داستان‌های کلید اسرار سرنوشت شوم آدم بد‌های قصه را نشان می‌دهد. آن قدر واضح که انگار می‌خواهد خیال بیننده را از عاقبت نافرجام ظالمان راحت کند و هیچ نقطه تاریکی در ذهن او باقی نگذارد.

با وجود این یکی از نقاط مثبت و ارزشمند آوای باران به تصویر کشیدن زندگی کسانی است که پیشتر در قاصد جادو کمتر کسی سراغ‌شان می‌رفت و تلخی لحظه‌هایشان را آنچنان که هست به نمایش می‌گذاشت. این سریال قصه‌اش را در فضایی تازه تعریف می‌کند و با کشاندن پای باران به برهوت کودکان کار و خیابان نقبی، به پشت‌پرده زندگی آنانی می‌زند که هر روز با چشمان باز عابران نادیده گرفته می‌شوند و گویی حضورشان جزئی از آرایش شهر شده است. نگاه آوای باران به این افراد و نشان دادن گروه‌های سازمان‌دهنده آنها از یک سو و تصویری که از آینده آنان به نمایش می‌گذارد نسبت به آنچه در گذشته از این قاب می‌دیدیم، متفاوت‌تر و تلخی‌اش به واقعیت نزدیک‌تر است.



برگ دوم

رویای نوشتن

نویسنده جستار در ادامه می‌نویسد: «... صدای زن‌ها و مردهایی که اخبار می‌گفتند، آواز می‌خواندند و از آب و هوا و حال و هوای مردمان شهرهای دور و نزدیک گزارشی می‌دادند؛ صداهایی که صاحب‌شان را نمی‌دیدم و نمی‌شناختم اما در ذهنم برای هر کدام‌شان چهره و قد و قواره‌ای خاص ساخته بودم. صدایی هم بود که از همین نزدیکی می‌آمد؛ از همین شیراز، شیراز خودمان. صدای دلنشین و شنیدنی مردی در برنامه‌ای به اسم فرهنگ مردم.»

از همین جا پیوند رادیو و رویای آن با نویسنده جستار برقرار می‌شود تا از شکل و شمایل دست‌نیافتنی خارج شود و برایش تبدیل به یک رویا برای رسیدن شود؛ برای نوشتن، برای حضور و برای وصل شدن به جایی که «رادیو» را شکل می‌داد.

برگ اول

دور مثل رادیو

محمد کشاورز جستار مربوط به رادیو را این‌طور آغاز می‌کند که: «۴۵ سال پیش، سال‌های نوجوانی‌ام، رادیو برای من و خیلی‌های دیگر هنوز یک راز بود؛ دستگاهی کوچک که با باتری‌های استوانه‌ای زرد و قرمز کار می‌کرد و از صدای آدم و موسیقی پر بود.» روایت کشاورز، مخاطب را با همان حال و هوای رادیوهای قدیمی لب‌طافچه همراه می‌کند.

او در ادامه می‌نویسد: «رادیو، همدمی که از هم‌نشینی‌اش سیر نمی‌شدم. بیشتر آدم‌های رادیو، صدای‌شان از جاهای دوری می‌آمد، جایی به اسم تهران؛ شهری که در کتاب‌های درسی خوانده بودم، پایتخت ایران است.» روایت به گونه‌ای نوشته شده که نشان می‌دهد رادیو در قامت یک پایتخت، برای نویسنده دور بوده. البته نه خود رادیو، که حضور در آن و ظهور کردن به منزله یکی از اعضای خانواده رادیو.

برگ سوم

در پیچ و خم شیراز

مرحله بعد، تلاش کشاورز برای ارتباط گرفتن با مجری یک برنامه پرتعداد است که نویسنده و صدالبته مخاطب جستار را با خود همراه می‌کند تا در کوچه پس‌کوچه‌های شیراز آن زمان، به دنبال یک صدای جادویی بگردد. در نهایت او را پیدا می‌کند و قرار می‌شود که قصه و متل و دوبیتی‌های محل را جمع کند تا در رادیو با صدای خودش بخواند، اما این وسط یک مانع اساسی وجود دارد: عمو اسفندیار. او قرار بود به نویسنده کمک کند تا این متل‌ها جمع و در نهایت نوایش از رادیو پخش شود اما همین عمو اسفندیار در نهایت با نویسنده شرط می‌گذارد که باید با صدای خودم پخش شود. نویسنده جایی در این جستار این‌طور می‌نویسد: «جوری می‌گفت ببر رادیو، انگار من همه‌کاره رادیو بودم؛ منی که هنوز حتی ساختمان رادیو را ندیده بودم. مردم محل با حرف و نقل‌شان هندوانه زیر بغلم گذاشته بودند و نمی‌توانستم خودم را از تک و تا ببندازم. چاره‌ای نبود. قانع کردن آدم پیر سرد و گرم چشیده‌ای مثل عمو اسفندیار، کار پسرک پانزده ساله‌ای مثل من نبود.» او در نهایت می‌پذیرد تا متل‌های گردآوری شده توسط عمو اسفندیار را با صدای خود او، منتشر کند.

برگ چهارم و آخر

سایه وارو عاشق

اوج جستار اما مثل اوج یک قصه تمام‌عیار، زمانی است که صدای محمد کشاورز ۱۵ ساله از رادیو پخش می‌شود و آه از نهاد عمو اسفندیار خارج می‌شود. خطاب به او می‌گوید: «حالا تو به الف بچه، ای پیرمرد آبرودار رو دست می‌ندازی؟!» نویسنده خروج عمو اسفندیار برای اتمام یک روایت با محوریت رادیو را این‌طور تمام می‌کند: «عمو اسفندیار رو به برادرزاده‌اش دست بالا برد که یعنی هیچ نگو. خودش هم هیچ نگفت. دیدم چطور ته‌عضایش را به زمین فشار داد تا تنش را از زمین بکند. راست که شد، نه به من و نه به هیچ‌کس دیگر نگاه نکرد. بی‌ضبط صوتش در سکوت راه افتاد. من خیره‌ماندم به آهسته‌رفتنش. سنگین و سایه‌واری رفت. در ایوان و با آن همه آدم، هیچ صدایی نبود جز صدای رادیو و خواننده‌ای که ترانه‌ای محلی می‌خواند: راه شیراز برای تو دوره....»